



## از اشک های راحله تا فردا

محمد علی اصفهانی  
[www.ghoghnoos.org](http://www.ghoghnoos.org)

وقتی طناب دار  
چشمان پر تشنج محکومی را  
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت  
آن ها به خود می رفتند  
و از تصور شهوتناکی  
اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید  
اما همیشه در حواشی میدان ها  
این جانیان کوچک را می دیدی  
که ایستاده اند  
و خیره گشته اند  
به ریزش مداوم فواره های آب

### فروغ فرخزاد

مادرم دو جور چادر داشت. چادر سیاه برای بیرون رفتن از خانه. و  
چادر نماز برای نماز.  
چادر سیاهش را خیلی کم می دیدم. چون خیلی کم از خانه  
بیرون می رفت. اما چادر نمازش را همیشه می دیدم. وقتی از  
لب حوض بر می گشت و می آمد توی اتاق و به نماز می

ایستاد.

به درگاه خدا. خدای خوب. خدای مادرم. که همان خدای خوب  
فروغ بود حتماً. خدای خوبی که در پشت بام خانه قدم می زد و  
منتظر بود تا فروغ برود به او سلام کند:  
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی من بود؟  
آیا دوباره من از پله های کنجکاوای خود بالا خواهم رفت  
تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم می زند سلام بگویم؟

خدای خوبی که دلش به سلام فروغ خوش بود. و به نماز مادرم.

و چادر راحله مرا به یاد چادرنماز مادرم می اندازد. این رنگی نبود.  
اما این شکلی بود.

چادر راحله مرا به یاد مادرم می اندازد. اما گریه ی او نه.  
نتوانسته ام هیچ وقت به این گریه خیره شوم. انگار همه ی زمین  
و زمان دشنام می دهند وقتی که می خواهم به این گریه خیره  
شوم من. انگار همه ی ذرات عالم لعنتم می کنند.

چرا؟ نمی دانم چرا. اما اینطوری است.

اینطوری است دیگر. چرا؟ چرایش را نمی دانم. یعنی می دانم  
اما نمی خواهم بدانم. و شاید هم نمی دانم اما می خواهم  
بدانم.

چه می دانم من؟

مادرم می توانست راحله باشد. و من می توانستم یکی از دو تا  
بچه های سه ساله و پنج ساله ی او. فقط زمان را و مکان را می  
بایست پس و پیش کرد.

حالا اگر من بگویم نه زمان وجود دارد و نه مکان؛ ممکن است  
رهگذری که امشب به خانه ام آمده است و کنارم نشسته است

به من بگوید:

- داری باز فلسفه می بافی!

و بگذارد و برود و نماند تا من برایش توضیح بدهم که چرا نه زمان وجود دارد و نه مکان. چیزی وجود دارد که زمان در نوردیده شده در مکان است؛ و مکان پنهان شده در زمان.

نه آن temps place معروف البته.

یک چیز دیگر. چیزی که فقط من خودم می دانم و بس. چون خودم آن را ساخته ام تا دلم را به آن خوش کنم. نه همیشه. بعضی وقت ها که باید گریخت.

ولی هر جا بروی باز در مکان هستی. و در هر مکان که باشی زمان بر تو می گذرد. و تو ناچاری پس که در زمان و مکان، از مکان و زمان بگریزی.

و از هرچه در آن است.

نه به سوی عین اما.

به سوی ذهن فقط.

حالا اگر با فلسفه شد، با فلسفه.

اگر با قصه شد، با قصه.

و اگر با شعر شد، با شعر.

به شرطی که بتوانی.

و اگر نتوانی چه طور؟

آدم گاهی می تواند و گاهی هم نمی تواند. و من تا حالا که نتوانسته ام از برابر گریه ی راحله بگریزم. بر عکس آن وقت ها که از برابر گریه ی مادرم می گریختم. و گاهی با خنده و شوخی. چیزی سر هم می کردم تا بخندانمش. و قاه قاه می کردم. و او با همان ته لهجه ی گیلکی اش می گفت:

- هاهها! هیچ خنده ندارد!

ولی در دلش می خندید. چون می دید که من می خندم. و همین برای او بس بود. مادر، اینطوری است. مادرها همه اینطوری هستند.  
مثل راحله. مادرببیست و هفت ساله ی دوتا بچه. سه ساله و پنج ساله.  
راحله را اما آیا کسی بود که بخنداند؟ و اصلاً می شد آیا راحله را با چرت و پرتی سرهم کردن خندانید؟

شاید بهتر این باشد که از راحله هم فرار کنم. همانطور که از خودم.

شاید بهتر این باشد که از عین به ذهن بگریزم.  
- مگر این خود تو نبودی که می گفתי اگر چه ذهن، عین نیست، اما می تواند عین شود گاهی؟ خیلی از عین ها اول، ذهن بوده اند. و بعد، به عینیت درآمده اند و شده اند عین.  
- و مگر این خود تو نبودی که می گفתי واقعی ترین واقعیت، برای هر موجودی هر چه باشد، برای انسان، فقط رؤیاست؟ و رؤیاست که از انسان، انسان می سازد؟ و انسان است که از رؤیا واقعیت؟  
به رؤیا پناه ببرم باید. رؤیای فردا. فردای خوب.

فردای خوب چه شکلی است اما؟  
من فکر می کنم که باید چیزی به شکل بچه های راحله باشد. نه به شکل امروزشان. به شکل فردایشان شاید.  
فردایی که امروز یک رؤیاست. اما می تواند فردا دیگر یک رؤیا نباشد. واقعیتی باشد عبور کرده از رؤیا.  
عبور کرده نه به معنای گذشته. گذاشته و گذشته.

عبور کرده به معنایی که پروانه یی می داند که روزی کرمی بود  
در پیله یی.  
به شرطی که توان درهم دریدن پیله ها را داشته باشیم اما البته  
ما!  
و کدام پیله ها را؟

۹ دی ۱۳۸۶

[www.ghoghnoos.org](http://www.ghoghnoos.org)